

کودکان و بزرگان

سه حکایت از زندگی پیامبر اکرم (ص)

• نویسنده: نقی سلیمانی
• تصویرگر: سحر خراسانی



ناگهان همه لبخند زدند و شوری در میان مردم افتاد. پیامبر (ص) برای نماز وارد مسجد شدند و عطر خوش ایشان، فضای مسجد را پر کرد. دو کودک دوست داشتنی هم همراه پیامبر بودند که مرد پیر به آن‌ها نگاه می‌کرد. حسن و حسین (ع) دست پدر بزرگشان را گرفته بودند. حسن لباس آبی و حسین لباس سبز به تن داشت. اما پیامبر، لباس سفید پوشیده بودند. مرد پیر زیر لب گفت: بچه‌ها مزاحم نماز خواندن ما می‌شوند.

پیامبر در محراب ایستادند و حسن و حسین هم همان‌جا نشستند. حسین تازه زبان باز کرده بود و پیامبر دائم مواظبش بودند.

کمی بعد، پیامبر به نماز ایستادند و مسجد، در سکوت فرورفت. گاهی صدای گفت‌وگو و بازی حسن و حسین شنیده می‌شد. وقتی همه به سجده رفتند، حسن بر دوش پیامبر سوار شد و حسین هم از شانه‌ی پدر بزرگش بالا رفت. بچه‌ها خندان و شاد بودند.

نماز گزاران در سجده بودند. همه منتظر بودند پیامبر سجده‌ی نمازشان را تمام کنند، اما سجده بسیار طولانی شد. پیامبر هیچ‌وقت سجده‌ی نماز جماعت را طولانی نمی‌کردند. تا نماز برای آن‌ها که ضعیف‌ترند، سخت نباشد. اما آن روز

به دوره‌ی پیش از اسلام، «جاهلیت» می‌گویند. در دوره‌ی جاهلیت، عادت‌ها و سنت‌های بدی وجود داشت. مردم به بسیاری از کارهای ناشایست خو گرفته بودند و به چیزهای نادرستی اعتقاد داشتند. پیامبر اکرم (ص) با قرآن مجید به راهنمایی مردم پرداخت. بسیاری از عادت‌های زشت از بین رفت و روش‌های خوب، جای آن‌ها را گرفت.

حکایت یکم

مرد پیر تازه مسلمان شده بود. او می‌کوشید که هر روز به نماز جماعت برود. اما به این قانع نبود. دوست داشت همیشه در صف اول نماز جماعت باشد. آن روز دیر آمده بود. اما سعی کرد صف‌های نماز گزاران را بشکافد و خود را به صف اول برساند. مردم سخت‌شان بود که از سر راه او کنار بکشند. اما او هم حاضر نبود در صف آخر بایستد. مردم می‌خواستند اعتراض کنند، مسجد پر بود، اما به خاطر سن و سال و چهره‌ی جدی مرد، چیزی نمی‌گفتند. سرانجام مرد پیر توانست در صف اول بنشیند. اما آن‌جا هم آرام نگرفت. او مردم را زیر نظر داشت. نگاهش مثل شمشیر، تیز و خشک بود. طوری دیگران را می‌پایید که نشان می‌داد خود را از آن‌ها بالاتر می‌داند.

حکایت سوم:

مردی کنار پیامبر نشست. پسری کوچک آن مرد از راه رسید. مرد از دیدن پسرش خوشحال شد. بنابراین، او را بوسید و روی زانوی خود نشانده. پیامبر به پسر و پدر لبخند زدند.

به دنبال پسر، دختر کوچک مرد هم، داخل مسجد شد. او پدرش را پیدا کرد و پیش او آمد. مرد او را هم کنار خود نشانده اما او را نبوسید.

پیامبر فرمودند: **چرا بین آن‌ها با عدالت رفتار نکردی و دختر را نبوسیدی؟**



نمازگزاران احساس کردند که اتفاقی افتاده است. مسجد در آرامش غرق بود. همه حال دیگری داشتند. جز صدای ذکر نماز، صدای دیگری شنیده نمی‌شد، اما صدای خنده‌های دو کودک کوچک هم گاهی شنیده می‌شد. آن‌ها هنوز بر دوش پیامبر بودند. پیامبر آن قدر صبر کردند که حسن و حسین از روی دوش ایشان پایین آمدند. ایشان هم از سجده برخاستند و نماز را ادامه دادند.

در سجده‌ی بعدی، هر چه پیامبر انتظار کشیدند، حسن و حسین از روی دوش ایشان پایین نیامدند. سرانجام پیامبر آن‌ها را با آرامش پایین فرستادند و از سجده برخاستند. بعد از نماز، پیامبر حسن و حسین را در آغوش گرفتند و به صورتشان بوسه زدند. پیرمرد مغرور که در صف اول نشسته بود، نگاه خشکی به بچه‌ها کرد و گفت: ما هرگز فرزندانمان را نمی‌بوسیم! این‌را طوری گفت که انگار بگوید: چه قدر بچه‌ها را می‌بوسید؟!

پیامبر فرمودند: **اگر خدا مهر و رحمت را از دل شما کنده باشد، من درباره‌ی شما چه کنم؟** مرد پیر گفت: محبت به فرزندان؟... آیا باید چنین بچه‌ها را نوازش کرد؟ مرد پیر مغرور چنان رفتار کرد که انگار چیزهای نامفهومی شنیده و چیزهای عجیبی دیده است.

حکایت دوم:

روزها گذشت. این بار پیامبر در یک گوشه‌ی مسجد نشسته بودند. حسن را روی زانو نشانده بودند و صورتش را می‌بوسیدند. حسن لبخند می‌زد و با پدر بزرگ سخن می‌گفت. این‌جا و آن‌جا، چند نفر نشسته یا ایستاده بودند. اما «آقرع بن حابس» با نگاهی خشن به این صحنه نگاه می‌کرد. او دید که بوسه و ناز و نوازش بچه تمام نمی‌شود. پس طاقت نیاورد و گفت: من، ده فرزند پسر دارم و تا امروز، حتی یک بار هم، آن‌ها را نبوسیده‌ام! پیامبر فرمودند: **کسی که رحم در دل ندارد، خدا هرگز بر او رحمت نمی‌فرستد.**